



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۲

نقش بند جان که جانها جانب او مایست
عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دست

آنک باشد بر زبانها لا احب الافلین
باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست

دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
از زمین تا آسمانها منزل بس مشکست

دل مثال ابر آمد سینهها چون بامها
وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست

آب از دل پاک آمد تا به بام سینهها
سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست

این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد
بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست

آنک برد از ناودان دیگران او سارقست
آنک دزدد آب بام دیگران او ناقلست

هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست
هر که نرگسها بچیند دسته بند عاملست

گر چه کفهای ترازو شد برابر وقت وزن
چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلست

هر کی پوشیده‌ست بر وی حال و رنگ جان او
هر جوابی که بگوید او به معنی سائلست

گر طبیعی حاذقی رنجور را تلخی دهد
گر چه ظالم می‌نماید نیست ظالم عادلست

پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست

در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش
دل مترسان ای برادر گر چه منزل‌هایلست

هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر
زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبلست

هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست

پنبه‌ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته‌ای
زانک روح ساده تو زنگها را قابلست

هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست
می خور از انفاس روح او که روحش بسملست

این هوا اندر کمین باشد چو بیند بیرفیق
مرد را تنها بگوید هین که مردک غافلست

وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند
وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصلست

گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد
خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست

نکته‌ها را یاد می‌گیری جواب هر سال
تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست

گر بنتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال
شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست